



چوپان و سگ گله



سامان، چوپانی مهربان بود. هر روز صبح با شور و شوق فراوان به دشت می‌رفت تا به گله‌ی گوسفندان غذا بدهد. سامان ۳۲ گوسفند سفید، ۳۰ گوسفند سیاه، ۱۳ بزغاله و ۷ بره‌ی شیطان قهوه‌ای رنگ داشت. گوسفندها پشم‌های نرمی داشتند و بره‌ها با شیطنت‌هایشان همیشه سامان را سرگرم می‌کردند.

یک روز آفتابی، سامان مثل همیشه گله را به دشت برد. علف‌ها تازه و آب گوارا بود و گوسفندان مشغول چرا بودند. سامان تصمیم گرفت تا وقتی که گوسفندان در دشت مشغول

چرا هستند، به کارهای کشاورزی خود بپردازد. ناگهان، روباهی زیرک و گرسنه با

احتیاط به سمت گله نزدیک شد. روباه با خودش فکر می‌کرد: چه فرصت خوبی!

این همه گوسفند تنهایی در دشت چرا می‌کنند. می‌توانم چندتا از آن‌ها را گول

بزنم و ببرم و یک جشن مفصل برپا کنم. روباه با حيله‌گری به سمت بره‌ها رفت و

با صدای نرمی گفت: سلام دوستان! می‌خواهید با هم به آن طرف رودخانه برویم؟

آنجا علف‌های خوش مزه‌تری پیدا می‌شود. بره‌های ساده‌دل فریب حرف‌های

روباه را خوردند و از گله جدا شدند. روباه با خوش‌حالی آن‌ها را به آن طرف

رودخانه برد.





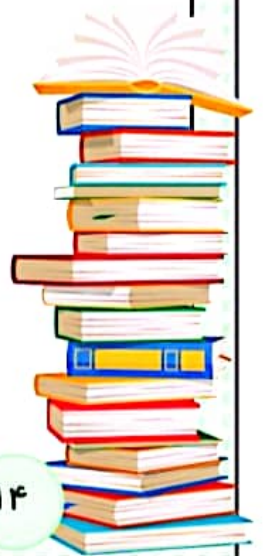
بعد از مدتی، روباه به سراغ بزغاله‌های کوچک رفت و با آن‌ها هم همین حرف‌ها را زد. بزغاله‌ها هم کنجکاو بودند و به دنبال روباه راه افتادند.

سگ گله متوجه حضور روباه شد. پارس کرد. سامان که صدای پارس برفی را شنید، نگران شد. به چراگاه برگشت و متوجه غیبت گوسفندان شد. او با صدای بلند فریاد زد: بزغاله‌ها، بره‌ها کجا رفتید؟ اما جوابی نشنید. سگ باهوش گله به کنار سامان آمد. برفی با بینی تیزش به دنبال رد پای آن‌ها گشت. برفی خیلی زود رد پای روباه را پیدا کرد و به دنبالش دوید. سامان هم با سرعت به دنبال برفی می‌دوید. آن‌ها به رودخانه رسیدند و دیدند که روباه با بره‌ها و بزغاله‌ها در آن طرف رودخانه ایستاده است. برفی با پرش بزرگی از رودخانه گذشت و به سمت روباه رفت. روباه ترسیده بود و سعی می‌کرد فرار کند، اما برفی خیلی سریع‌تر بود. برفی به روباه رسید و با پارس‌های بلند او را فراری داد. گوسفندان و بره‌ها هم با دیدن برفی از ترس به سمت سامان دویدند.

سامان خیلی خوشحال شد که گوسفندانش را پیدا کرده بود. او برفی را بغل کرد و به او گفت: برفی جان، تو خیلی باهوشی! اگر تو نبودی، چه می‌شد؟ آن روز، سامان و گوسفندانش با هم به آغول برگشتند. سامان قبل از خواب، تعداد گوسفندان و بره‌ها را شمرد.

سامان با خوش‌حالی به مادرش گفت: مامان، امروز یک ماجراجویی هیجان‌انگیز داشتم. روباه می‌خواست گوسفندهایمان را بخورد، اما برفی نگذاشت.

مادر سامان لبخندی زد و گفت: آفرین پسر، تو یک چوپان باهوش و شجاع هستی. از آن روز به بعد، سامان همیشه مراقب گوسفندانش بود و هرگز آن‌ها را تنها نمی‌گذاشت. برفی هم همیشه همراه سامان بود و از گله محافظت می‌کرد.





داستان را خواندی، حالا به سوال ها پاسخ بده.

۱) چرا روباه به سراغ بره ها و بزغاله ها رفت؟

۲) اسم سگ گله چه بود؟

۳) سگ گله چگونه سامان را از وجود روباه باخبر کرد؟

۴) سامان بعد از پیدا کردن گوسفندانش چه احساسی داشت؟

۵) به نظر شما، چرا روباه حیوانی حيله گر است؟

۶) سامان چند گوسفند داشت؟

۷) روباه چند گوسفند را فریب داد؟

۸) وقتی روباه گوسفندان را فریب داد و به آن طرف رودخانه برد، چند گوسفند

برای سامان باقی مانده بود؟

